

بررسی استدلال دیویدسون در باب ترکیبی بودن زبان‌های طبیعی و «استدلال قلاب‌سنگی»

علی حسین خانی*

چکیده

دیویدسون برای ارائه نظریه معنای خود، ابتدا زمینه‌هایی را برای بنا نهادن آن فراهم می‌کند؛ یکی از این تمهیدات، ترکیبی دانستن زبان‌های طبیعی است که راه را برای به‌کارگیری نظریه صدق تارسکی برای ارائه نظریه شرط صدقی معنا می‌گشاید. به نظر وی، تنها در صورت ترکیبی بودن چنین زبان‌هایی است که می‌توان آنها را آموخت، و در این زمینه استدلالی را به نام «استدلال قابلیت یادگیری» ارائه می‌دهد. از جمله موارد دیگر، نقد دیویدسون بر رهیافت سنتی در باب معناست که طبق آن، معنا، وجودی مستقل، انتزاعی و ارجاعی در نظر گرفته می‌شود. دیویدسون این رهیافت را

* کارشناس ارشد منطق، دانشگاه علامه طباطبایی (ره).

تا حدودی در مورد الفاظ مفرد می‌پذیرد؛ اما با ارائه استدلالی معروف به «استدلال قلاب‌سنگی»، از بسط آن به جملات جلوگیری می‌کند. در این نوشته، پس از طرح این استدلال‌ها، به توضیح و بررسی آنها خواهیم پرداخت.

واژگان کلیدی: دیویدسون، نظریه معنا، نظریه صدق و ارجاع، استدلال ترکیبی بودن زبان طبیعی، استدلال قلاب‌سنگی.

مقدمه

دونالد دیویدسون (Donald Davidson)، فیلسوف بزرگ تحلیلی، در بسیاری از حوزه‌های گوناگون فلسفی مشارکت کرده است که صرف معرفی و تهیه فهرستی از آنها می‌تواند بخش بزرگی از این نوشته را به خود اختصاص دهد. اما آنچه در اینجا بر آن متمرکز می‌شویم بحث دیویدسون درباره برخی از پیش‌زمینه‌های لازم برای ارائه نظریه‌ای، شرط صدقی در باب معنا برای زبان‌های طبیعی است. هسته مرکزی چنین نظریه‌ای، نظریه صدقی است، به شکل نظریه صدق تارسکی (Davidson, 1967: 23). این نظریه، وقتی که به وسیله «تعبیرگر» (Interpreter) در «فرایند تعبیر رادیکال» (Radical Interpretation) Procedure) به کار گرفته می‌شود، تعبیر یا معنای اظهارات گویندگانی را ارائه می‌دهد که به زبانی، ناشناخته برای تعبیرگر، صحبت می‌کنند؛ اما یکی از مشکلات دیویدسون در استفاده از چنین نظریه‌ای، مقاومت تارسکی (Alfred Tarski) در مقابل استفاده از این نظریه برای زبان‌های طبیعی است. تارسکی نظریه خود را تنها برای «زبان‌های صوری شده» به کار می‌گرفت و درباره اینکه بتوان از این نظریه در زبان‌های طبیعی استفاده کرد، بسیار تردید داشت (1944: 347). دلایل او برای چنین تردیدی متفاوت بود؛ که از آن جمله می‌توان به بروز «پارادکس دروغگو» (Liar Paradox) اشاره کرد که به دلیل «بسته بودن معناسناختی زبان طبیعی»^۱ اتفاق می‌افتد. به همین دلیل، تارسکی «رهیافت سلسله‌مراتب زبانی» یا «رهیافت دوزبانه»^۲ را برای زبان‌هایی صوری انتخاب کرد که «به لحاظ معناسناختی باز» بودند (Ibid: 347-49)؛ اما دیویدسون، به‌رغم آگاهی از این مسئله، نگرانی زیادی در مورد مشکلاتی همچون بروز پارادکس دروغگو ندارد و امیدوار است بتواند با در نظر گرفتن ملاحظات و بررسی روشی برای ارائه شکل منطقی جملات گوناگون، کار خود

را پیش ببرد (28: 1967).

از دیگر مشکلات دیویدسون، سیطرهٔ رهیافت سنتی در ارائهٔ نظریه‌ای صوری در باب معناست. در رهیافت سنتی، که در شکل جدید آن از زمان فرگه آغاز می‌شود، معنا، «وجودی مستقل» (Entity) در نظر گرفته می‌شود که عبارات مختلف زبانی به آن ارجاع می‌دهند (Ibid: 17)؛ به عبارتی الفاظ مفرد ساده و مرکب به یکسری از اشیا ارجاع می‌دهند. فرگه چنین رهیافتی را به جملات نیز بسط می‌دهد و به این ترتیب، جملات نوعی اسم خاص پیچیده محسوب می‌شوند که به ارزش صدق خود (صدق یا کذب) ارجاع می‌دهند (Frege, 1892: 63). دیویدسون چنین رهیافتی را در مورد جملات نمی‌پذیرد و در این خصوص استدلالی دارد که به «استدلال قلاب‌سنگی» (Slingshot Argument) مشهور شده است (Barwise and Perry, 1975: 378). این استدلال، به دلیل علائم و نوع چینش مقدمات معمولاً ابهاماتی را در تفسیر آن به همراه داشته است و یکی از اهداف اصلی این مقاله بررسی برخی از زوایای گوناگون این استدلال خواهد بود.

۱. پیش‌زمینه‌های کار دیویدسون در ارائهٔ یک نظریهٔ معنا

ریشه‌های کار دیویدسون در نظریهٔ معنا، به همکاری وی با جی. جی. سی. مکنزی (J. J. C. McKinsey) و پتریک ساپس (Patrick Suppes) در استنفرد (Stanford) بازمی‌گردد. در آنجا، دیویدسون به «نظریهٔ تصمیم» (Decision Theory) علاقه‌مند می‌شود و کارهای وی در این حوزه، الهام‌بخش او در ارائهٔ «نظریهٔ ترکیبی معنا» (Compositional Theory of Meaning) و نیز «پروژهٔ تعبیر رادیکال» است. وی از کار بر نظریهٔ تصمیم، این نکته را می‌آموزد که می‌توان با قرار دادن شرایطی صوری بر مفاهیم ساده، روابط آنها را با دیگر مفاهیم بررسی کرد و از همین راه، به ساختاری نیرومند برای این مفاهیم رسید. بررسی دقیق چنین روابطی، روشن شدن مفاهیم مذکور را در پی خواهد داشت (Davidson, 1977: 219-23). نکتهٔ دیگر، رابطهٔ این ساختارها یا نظریه‌های صوری با جهان خارج است. خود این نظریهٔ صوری چیزی در باب جهان خارج به ما نمی‌گوید، بلکه برای نسبت دادن هرگونه محتوایی به این نظریه، باید آن را تعبیر کرد یا به عبارتی، این ساختار صوری باید کاربردی تجربی پیدا کند (Davidson, 1967: 24-27). در واقع، به همین دلیل است که در رهیافت دیویدسونی، نظریهٔ صوری معنا باید در روند تعبیر رادیکال که فرایندی

تجربی است، به کار گرفته شود. دیویدسون بعد از آن، تحقیقاتی را در مورد کارهای رودلف کارنپ (Rudolf Carnap) درباره «مفهوم و مصداق» (Intension and Extension) به انجام می‌رساند، و در این مرحله است که به ایده‌های تارسکی در باب تعریف محمول صدق برای زبان‌های صوری شده، علاقه‌مند می‌شود.

دیویدسون، نظریه معنای خود را بر پایه نظریه صدق تارسکی بنا می‌نهد که قیودی صوری و تجربی را برآورده می‌سازد. کلاً، دو ایده بسیار مهم در کارهای او در این باب وجود دارد: (۱) به نظر دیویدسون، ارائه یا تصریح شرط صدق یک جمله، روشی برای ارائه معنای آن جمله نیز محسوب می‌شود (Ibid: 24)، و (۲) اینکه معرفت به نظریه صدق برای یک زبان، هم‌سنگ فهم آن خواهد بود (1977: 215). آموزه دوم، نظریه صدق را با نظریه‌ای در مورد فهم زبان پیوند می‌دهد. دلیل آن این است که دیویدسون به رهیافتی «کل‌گرایانه» (Holistic) پای‌بند است؛ دیدگاهی که با بسط نگاه فرگه درباره معناداری کلمات، شکل می‌گیرد. فرگه، براساس آنچه به «اصل متن» (Context Principle) معروف است، معتقد بود که یک کلمه، تنها در قالب یک جمله معنا می‌یابد؛ به عبارتی، در مقام تبیین، جمله نسبت به کلمه تقدم دارد. به نظر فرگه، معنای جملات وابسته به اجزای سازنده این جملات است و به همین دلیل، «محتوای خبری»^۳ یک عبارت مرکب (به‌عنوان یکی از مهم‌ترین اجزای تعیین‌کننده معنای یک عبارت)، وابسته به محتواهای خبری اجزای آن است (1892: 63). محتوای خبری یک کلمه نیز براساس سهم یا مشارکتی مشخص می‌شود که آن کلمه در تعیین محتوای خبری جمله‌ای خواهد داشت که در آن قرار دارد؛ اما به نظر دیویدسون، از آنجا که یک کلمه، در جملات بسیاری حضور دارد، یافتن معنای آن کلمه به بررسی ساختار تمام این جملات وابسته می‌شود. بنابراین، علاوه بر اینکه کلمه، در قالب جمله معنا می‌یابد، جمله نیز تنها در متن یک زبان معنا خواهد داشت (1967: 22). نهایتاً، نظریه صدقی که بتواند تعبیر یا معانی صحیح کلمات را ارائه دهد، در قالب روندی کل‌گرایانه، ما را به فهم کل عبارات و اظهارات زبانی منتهی می‌سازد.

نظریه صدق تارسکی معنای جملات را براساس شرایط صدق آنها و وجوه ترکیب شدن اجزای جمله (یعنی مشارکت یا سهم این اجزا در تعیین معنای جمله)، به دست می‌دهد. به نظر دیویدسون، یک نظریه صدق در قالبی مشابه با آنچه تارسکی در ذهن داشت، وقتی که ملاک‌ها و محدودیت‌های مورد نظر دیویدسون را برآورده سازد، می‌تواند

عمل تعبیر (و ارائه معنای) جملات را به انجام برساند؛ اما این نظریه صدق و خروجی‌های آن باید به آزمون تجربی درآیند و این آزمون تجربی، در واقع، تأیید (تجربی) این نظریه از سوی تعبیرگر در فرایند تعبیر رادیکال است. معبر، فرضیه‌هایی را به‌عنوان اصول موضوع نظریه صدق وضع می‌کند، و آنها را با شواهدی که از رفتار گوینده و موقعیت مشترک میان او و گوینده به دست می‌آید، ارزیابی می‌کند. در ادامه، قضایای مورد نظر خود (جملات-T) را که شروط صدق جملات را ارائه می‌دهند، از این اصول موضوع استنتاج می‌کند؛ اما می‌توان پیش از آن، برای روشن شدن بیشتر این موضوع، به مروری بر کارهای تارسکی در باب تعریف مفهوم صدق و برداشت دیویدسون از آنها پرداخت.

۲. مروری بر آموزه‌های تارسکی در باب مفهوم صدق و تأثیرپذیری دیویدسون از آنها

معمولاً نظریه صدق تارسکی را «نظریه معناساختی صدق»^۴ می‌نامند؛ البته هرچند خود او ترجیح می‌داد آن را «درک معناساختی از صدق»^۵ بنامد (1944: 345). به باور وی، چنین درکی، اساس نظریه مطابقتی صدق را تشکیل می‌دهد^۶ (ibid: 342-3). هنگامی که درباره ایده‌های تارسکی صحبت می‌شود، باید دو عنصر تأثیرگذار در کار وی را از یکدیگر متمایز ساخت: اولی چیزی است که تارسکی «شرط کفایت مادی» (Material Adequacy) می‌نامد، این شرط همان «قرارداد-T» یا «طرح-T» (T-Schema) است، که صرفاً تعریف جزئی صدق محسوب می‌شود، و تعریف کلی صدق را باید عنصر دوم در کار وی دانست. در یک نگاه کلی، تارسکی به دنبال یافتن تعریفی برای صدق است که «به لحاظ مادی باکفایت» (Materially Adequate) و «به لحاظ صوری صحیح» (Formally Correct) باشد، به طوری که بتوان چنین تعریفی را خصوصاً در مورد جملات به کار برد. یک تعریف، برای اینکه به لحاظ مادی کفایت داشته باشد، باید معنای واقعی و بالفعل یک مفهوم را ارائه دهد؛ این تعریف صرفاً نباید به تصریح معنای کلماتی بپردازد که برای گویندگان آشناست و از آنها برای دلالت یا ارجاع به یک مفهوم استفاده می‌کنند. به بیان دیگر، باید بررسی شود که آیا این تعریف واقعاً معنای کنونی مفهوم مورد نظر را، چنان‌که به‌طور شهودی آن را می‌شناسیم، ارائه می‌دهد یا نه. التزام صحت صوری نیز به این معناست که تعریف پیشنهادشده نباید گرفتار دور شود، و محدودیت‌های منطقی مختلفی را که برای تعاریف قابل قبول وضع شده‌است برآورده سازد؛ مثلاً، یکی از الزامات سستی برای

یک تعریف، این است که نباید یک مفهوم را براساس مفاهیمی تعریف کند که از مفهوم اصلی روشنی و وضوح کمتری دارند.^۷ به علاوه، ساختار صوری زبانی که تعریف مذکور در آن ارائه می‌شود، باید به روشنی توصیف و مشخص شود، و به همین دلیل است که تارسکی صرفاً به زبان‌های صوری شده و اصل موضوعی شده‌ای می‌پردازد که همه چیز در آنها کاملاً وضوح دارد.

تارسکی، به عنوان ملاک کفایت مادی برای یک تعریف صدق، پیشنهاد می‌دهد که تعریف مذکور باید تمام نمونه‌های طرح (T) را نتیجه دهد (Ibid: 344). به عبارتی، این یک شرط حداقلی برای هر نظریه صدق است که تمام جملات به شکل زیر را ارائه دهد:

(T) X صادق است اگر و تنها اگر p.

در این جا، «X» با نامی از یک جمله دلخواه از زبان مورد بحث (زبان موضوعی) جایگزین می‌شود و «p» دقیقاً با خود آن جمله (یا با جمله‌ای دقیقاً با همان معنا از فرازبان)، و «اگر و تنها اگر» نیز به یک هم‌ارزی مصداقی دلالت دارد. نمونه مناسب طرح (T) (وقتی که فرازبان با زبان موضوعی هم‌پوشانی دارد) جمله‌ای شبیه به نمونه زیر خواهد بود:

(S) «برف سفید است» صادق است، اگر و تنها اگر برف سفید است.

در سمت راست ادات «اگر و تنها اگر»، نام جمله معینی وجود دارد که این نام با قرار دادن جمله مذکور در علامت نقل قول تشکیل شده است. در سمت چپ هم‌ارزی فوق، خود جمله مورد بحث، که در سمت راست نام‌گذاری شده و قرار است که صادق باشد، به کار گرفته شده است و به این ترتیب، ویژگی صادق بودن بر جمله نامیده شده، حمل می‌شود. هر چند ممکن است که این فرایند، پیش پافتاده و بدیهی به نظر برسد؛ اما به نظر تارسکی، برآورده شدن این شرط تضمین می‌کند که تعریف مذکور نهایتاً معنای واقعی «صادق» یا «... صادق است» را ارائه می‌دهد. در واقع، از آنجا که او معتقد است طرح (T) اساسی‌ترین حقیقت را درباره مفهوم صدق ارائه می‌دهد، استدلال می‌کند که هر نظریه با کفایت صدق باید منطقاً هر نمونه‌ای از این طرح را در زبانی که محمول مذکور برای آن تعریف می‌شود (یعنی زبان موضوعی) نتیجه دهد (Lynch, 2001: 323)؛ اما طرح (T) تعریف صدق تارسکی نیست؛ هر نمونه‌ای از (T) تعریفی جزئی از صدق محسوب می‌شود و صدق را برای جمله‌ای خاص تعریف می‌کند. نظر تارسکی در مورد تعریف کلی

صدق این است که عطف منطقی تمام نمونه‌های (T)، با هم، کاملاً معنای «صادق» را ارائه خواهند داد^۱ (1944: 344).

دیویدسون، از نظریه صدق تارسکی در ارائه نظریه معنای خود استفاده کرده، شرایط صوری مذکور را با تغییراتی که در آنها می‌دهد، تأیید می‌کند؛ اما مهم‌ترین تغییر، عکس کردن پیش‌فرض تارسکی است (1974: 149-51). تارسکی معتقد بود که در قرارداد (T) جمله ارائه‌شده در فرازبان باید ترجمه جمله زبان موضوعی، یا با آن هم‌معنا باشد؛ در واقع، وی مفهوم معنا را مفهوم پایه و بدیهی در نظر می‌گیرد و سعی می‌کند که با استفاده از آن، مفهوم صدق را روشن سازد؛ اما دیویدسون دقیقاً به دنبال روشن‌سازی همان چیزی است که تارسکی پیش‌فرض گرفته است و بنابراین، تبعیت تام از تارسکی، باعث مصادره به مطلوب می‌شود. به این ترتیب، دیویدسون مفهوم صدق را اصل قرار داده، تلاش می‌کند تا بررسی رابطه این مفهوم با مفهوم معنا، معنا را روشن سازد: جمله تصریح‌شده در فرازبان، جمله‌ای است که تنها وقتی صادق است که جمله زبان موضوعی صادق باشد. در این صورت، جمله ارائه‌شده در سمت چپ قضایای (T)، یعنی جمله برآمده از فرازبان، شرط صدق جمله زبان موضوعی را ارائه خواهند داد و چون شرط صدق یکی از طرق ارائه معناست، معنای جمله زبان موضوعی را به دست می‌آوریم.

درواقع، کاری که نظریه تارسکی انجام می‌دهد، این است که ویژگی‌های معناشناختی مناسبی را به اجزای جمله نسبت می‌دهد؛ به عبارتی، مفاهیم معناشناختی‌ای همچون ارجاع، برای اسامی خاص، و اشباع‌شدگی (Satisfaction) برای محمول‌ها را برای چنین اجزایی معرفی می‌کند (Davidson, 1973: 133)؛ اما چنین نظریه‌ای قیود تجربی نیز دارد. در رهیافت دیویدسونی، تعبیرگر یا نظریه‌پرداز، وقتی با اظهاراتی مواجه می‌شود که به وسیله یک گوینده ناشناخته و به زبانی ناشناخته بیان گردیده، تلاش می‌کند که این عبارت اظهارشده را با موقعیت و رویدادی مشترک بین خود و گوینده مرتبط سازد. در واقع، نظریه دیویدسونی این پیش‌فرض را دارد که تعبیرگر به چیزی به نام «گرایش صادق‌انگاری» (Holding True Attitudes) معرفت دارد. گویندگان، براساس موقعیت‌هایی خاص، جملات خاصی را صادق می‌انگارند که این امر به دو دلیل رخ می‌دهد: یکی آن معنایی که گوینده با اظهار جمله مذکور قصد بیانش را دارد و دیگری، باور وی در باب موقعیتی که براساس آن، جمله مذکور را بیان می‌کند (1974: 142). دلیل

چنین فرضی، اصل «حسن ظن»^۹ (The Principle of Charity) است که براساس آن، تعبیرگر باید معقول‌ترین درک ممکن را در فرایند تعبیر گویندگان در نظر بگیرد: گویندگان زبان‌های دیگر نیز همچون ما جملات مشخصی را در موقعیت‌های مشخصی بیان می‌کنند و آنها را با توجه به آن رویدادها و موقعیت‌ها صادق می‌انگارند؛ آنها نیز دارای باورهای منسجم و اغلب صادق در باب جهان خارج هستند. چنین معرفتی، تعبیرگر را به دو موضوع معنا و باور مرتبط می‌سازد. به این ترتیب، در رهیافت دیوپیدسونی باور و معنا به‌سختی به هم گره می‌خورند و متعین کردن هر یک به دیگری وابسته می‌شود؛ اما نکته مهم آن است که تعبیرگر از این معرفت خود، برای فراهم آوردن شاهد (Evidence) استفاده می‌کند؛ مثلاً، تعبیرگر این شاهد را در دست دارد که یک گوینده جمله «It is Snowing» را صادق می‌انگارد، تنها اگر در زمانی معین در نزدیکی آن شخص برف بیارد. شواهد می‌توانند تعبیرگر را مطمئن سازند تا جمله اظهارشده به‌طور اتفاقی صادق نبوده‌است. درواقع، تعبیرگر باید هماهنگی نظریه صدق خود را با این شواهد بررسی کند.

وی، در قدم بعدی خود تلاش می‌کند تا جمله اظهارشده به‌وسیله گوینده را اجزائی مختلف تقسیم کند و ارجاع اسامی، و شرط اشباع‌شدگی محمول‌های موجود در آن را ارائه دهد؛ مثلاً، گوینده جمله «Snow is White» را اظهار کرده‌است. تعبیرگر شروع به تجزیه این جمله می‌کند و فرضیاتی را در قالب اصول موضوعی به شکل زیر فراهم می‌کند (درواقع، ویژگی‌های معناشناختی را به اجزای این جمله نسبت می‌دهد):

- اصل موضوع ۱: «Snow» ارجاع می‌دهد به، یا دلالت دارد بر برف،
 اصل موضوع ۲: یک شیء محمول «... is White» را اشباع می‌سازد، اگر و تنها اگر آن شیء سفید باشد،

وی براساس این اصول موضوع، می‌تواند جمله T- یا قضیه‌ای به شکل زیر را نتیجه بگیرد:

قضیه (T): «Snow is White» صادق است، اگر و تنها اگر برف سفید است.
 تعبیرگر، به‌وسیله شواهدی که در دست دارد، نظریه صدق و فرضیات (اصول موضوع) فوق را تقویت و واری می‌کند (Davidson, 1973: 128). اما قضیه نتیجه شده، همان قرارداد (T) تارسکی است. بنابراین، یک نظریه معنا برای زبانی مفروض، با به‌کارگیری رهیافت فوق، می‌تواند نشان دهد که معانی جملات به چه نحوی به معانی اجزای آن

وابسته‌اند (Davidson, 1967: 23). قضایا، شروط لازم و کافی برای صدق هر جمله را ارائه می‌دهند. از سوی دیگر، تصریح شروط صدق، راهی است برای ارائه معنای جملات، بنابراین در یک روند کل‌گرایانه، معرفت به نظریه صدق مذکور (یا به عبارتی، معرفت تعبیرگر به اصول موضوع نظریه) به فهم زبان مورد بررسی منتهی می‌شود.

۳. استدلال دیویدسون در مورد ترکیبی دانستن زبان‌های طبیعی

در نگاه دیویدسون، شرط ضروری برای اینکه یک زبان «قابل یادگیری» (Learnable) باشد، این است که ارائه یک «گزارش ساختی» (Constructive Account) از آن زبان امکان‌پذیر باشد (3: 1965). گزارش ساختی، به سازه یک جمله می‌پردازد؛ به عبارت دیگر، معنای یک جمله را براساس معانی اجزای آن و وجوه مختلف ترکیب شدن این اجزا با یکدیگر (ساختار آن جمله) به دست می‌دهد. این گزارش نشان می‌دهد که چگونه معنای عبارات پیچیده‌تر زبان، به معنای عبارات ساده‌تر وابسته هستند. دیویدسون معتقد است که نظریه معنایی که با شرط مذکور در تعارض باشد، نمی‌تواند نظریه‌ای برای زبان‌های طبیعی محسوب شود، و اگر هر نظریه چنین شرطی را لحاظ نکند، در پرداختن به چیزی که مفهوم زبان خوانده می‌شود، ناکام خواهد بود (Ibid). به نظر وی، با فراهم کردن چنین گزارشی از زبان و نیز با داشتن نظریه صدقی که این گزارش را ارائه و روشن می‌سازد، می‌توان به فهم زبان نایل شد.

طبق نگاه دیویدسون، کفایت (Adequacy) هر نظریه معنای برای یک زبان طبیعی، به امکان‌پذیری ارائه گزارشی ساختی از معنای جملات آن زبان، وابسته است، یا به عبارتی، نظریه مذکور باید بتواند این زبان را به‌عنوان «زبانی ترکیبی» (Compositional Language) نشان دهد. چنین گزارشی از معنای جملات در زبان، «نظریه معنای ترکیبی» مورد نظر دیویدسون است، و زبانی که بتوان برای آن چنین نظریه یا تبیینی را به دست داد، «زبان ترکیبی» نام دارد. به‌طور دقیق‌تر و با توجه به مطالبی که پیش‌تر بیان شد، یک نظریه ترکیبی معنای، برای زبان موضوعی L، نظریه‌ای صوری است که شخص را قادر می‌سازد تا عبارات اولیه زبان L و نیز عبارات پیچیده‌تر این زبان را، براساس فهم خود از آن عبارات اولیه، بفهمد (Ludwig and Lepore, 2005: 26-7).

اما دیویدسون، زبان‌های طبیعی را اساساً زبان‌هایی ترکیبی می‌داند و برای این موضوع

دلایلی را نیز ذکر می‌کند که به «استدلال قابلیت یادگیری» (Learnability Argument) مشهور است. او شکل کلی این استدلال را در مقاله «نظریه‌های معنا و زبان‌های قابل یادگیری» (1965) مطرح کرده‌است. براساس این استدلال، تنها بر پایه ترکیبی بودن زبان‌های طبیعی است که می‌توان توضیح داد چطور استعداد یا توانایی نامحدود ما در سخن گفتن و فهم اظهارات دیگران، در مقایسه با محدودیت‌های بی‌شمار ما، قابل درک است.

۱۰۷ ذهن

بررسی استدلال دیویدسون در باب ترکیبی بودن زبان‌های طبیعی و «استدلال قابلسنگی»

چنان‌که بیان شد، در رهیافت دیویدسون، معنای هر جمله تابعی است از تعداد محدودی از ویژگی‌ها و اجزای معناشناختی. با پذیرش رهیافت فوق، این نکته روشن می‌شود که با فراگیری ویژگی‌های مذکور، و قواعدی که بیانگر نحوه وابستگی معنای عبارات پیچیده‌تر به اجزای (معناشناختی) آنهاست، می‌توان به معنای عبارات پیچیده‌تر رسید. زبان‌آموز، با تسلط بر تعداد محدودی از عناوین زبانی، دارای قدرت و قابلیت (به‌طور بالقوه) نامحدودی برای تولید و ساخت جملات متعدد در زبان خویش می‌شود. اگر زبان چنین ویژگی‌ای نداشته باشد، چگونه می‌توان آن را به‌درستی آموخت و این قابلیت‌ها را به دست آورد؟ به نظر دیویدسون، بدون این ویژگی، طبیعی است که آن زبان را باید زبانی «غیر قابل آموختن» بنامیم (Ibid: 8)؛ چرا که در این صورت، مقدار جمله‌ای که گوینده می‌آموزد، بی‌اهمیت می‌شود: در این زبان، جملات بسیار زیاد دیگری وجود خواهند داشت که برای تولید و فهم آنها، قواعد کاملاً متفاوت دیگری وجود خواهد داشت که هر یک از آنها نیز باید آموخته شوند و این سلسله می‌تواند ادامه داشته باشد. اما به نظر نمی‌رسد که زبان را این‌گونه بیاموزیم.

در نگاه دیویدسون، پیش‌فرض‌هایی تجربی وجود دارد که براساس آنها آموزش زبان باید قاعده‌مندتر از این باشد: مثلاً، اینکه ما در لحظه‌ای معین و بدون هیچ قاعده‌ای، توانایی شهود معنای جملات را به‌طور ناگهانی به دست نمی‌آوریم، یا اینکه، هر واژه یا قاعده دستور زبانی جدید، زمانی محدود را برای آموخته شدن به خود اختصاص می‌دهد؛ اینکه انسان‌ها، فانی هستند و زمانی بسیار محدودی را در اختیار دارند. در واقع، زبان‌های طبیعی به وسیله مخلوقاتی استفاده می‌شوند که فاقد توانایی‌های جادویی‌اند. با چنین پیش‌فرض‌های معقولی، به نظر می‌رسد که زبان دارای شکل و ویژگی خاصی است که ما را قادر می‌سازد با تسلط بر این ویژگی، و با عطف نظر به محدودیت‌های مذکور، توانایی

نامحدودی را در تولید و فهم جملات بی‌شمار و غیر مترادف داشته باشیم. دیویدسون نتیجه می‌گیرد که توانایی ما در استفاده و صحبت کردن به یک زبان، باید مبتنی بر فهم ما از تعداد معدودی از عناصر پایه‌ای‌تر، «اولیه‌های معناشناختی» (Semantical Primitives)، و قواعدی باشد که نحوه ترکیب این اولیه‌ها را با یکدیگر نشان می‌دهند. وی، ملاک خود را برای «اولیه معناشناختی» خواندن یک عبارت، این گونه بیان می‌کند که قواعدی معین معنای جملات است که این عبارت در آنها حضور ندارند، برای تعیین معنای جملاتی که عبارت مذکور در آنها وجود دارند، کافی نیست (Ibid:9). به عبارت دیگر فهم این اولیه‌ها مبتنی بر فهم دیگر عبارات و قواعد حاکم بر آنها نیست و برای تعیین معنای جملاتی که این اولیه‌ها در آنها حضور دارد، قواعدی مخصوص به خود و منفرد وجود دارد که گوینده می‌تواند بر این قواعد در زمانی محدود مسلط شده، آنها را بیاموزد. حال می‌توان گفت که یک زبان قابل یادگیری، تعداد محدودی از این عبارات اولیه را خواهد داشت.

به این ترتیب، می‌توان خلاصه استدلال دیویدسون را به این صورت بیان کرد: ما مخلوقاتی با توانایی محدود هستیم، و بدون زبان به این جهان وارد می‌شویم؛ اما در زمانی کوتاه زبان‌هایی را که دارای تعداد نامتناهی از جملات غیر مترادفند فراگرفته، در به‌کارگیری آنها توانا می‌شویم. حال با فرض اینکه فراگیری معانی جملات اصولاً براساس قواعدی صورت می‌گیرد و اینکه معرفی هر عنوان یا قاعده جدیدی در زبان، زمان محدودی را برای آموخته شدن به خود صرف می‌کند و نیز اینکه ما توانایی جادویی در شهود ناگهانی معانی جملات (بدون تکیه بر هیچ قاعده‌ای) نداریم، دیویدسون نتیجه می‌گیرد که توانایی ما در فهم عبارات مختلف زبان، باید منوط به وجود اولیه‌های معناشناختی (عبارات پایه‌ای‌تر) باشد. توانایی ما برای فهم مابقی عبارات زبان، به این دلیل است که معانی آنها، از طریق تسلط و مهارت ما بر آن اولیه‌ها تعیین می‌شود. در عین حال، ما بر قواعد محدود و معینی مسلط می‌شویم که روشن می‌سازند که چگونه معانی عبارات پیچیده‌تر، از طریق معنای عبارات ساده‌تر و نحوه ترکیب شدن این عبارات با یکدیگر در جملات مختلف، معین می‌شوند. در بخش پیش رو، منظور دیویدسون از چنین قواعدی روشن‌تر می‌شود.

۴. «استدلال قلاب‌سنگی» دیویدسون

چنان‌که دیدیم، نظریه معنای دیویدسون، یک نظریه شرط صدقی است که شرط صدق جملات اظهارشده به وسیله گویندگان را ارائه می‌دهد و این شروط صدق از آن دسته از اصول موضوعی نتیجه می‌شوند که ویژگی‌های مناسب معناشناختی را به اجزای جمله نسبت می‌دهند، همچنین تعبیرگر، با به‌کارگیری این نظریه در فرایند تعبیر رادیکال، قادر خواهد بود به فهم اظهارت گویندگان منتهی شود؛ اما در رهیافت‌های سنتی در باب معنا، هر عبارتی، ارجاعی یا ارجاع‌دهنده در نظر گرفته می‌شود. دیویدسون با بسط این رهیافت به جملات مخالف است.

به نظر وی، براساس چنین رهیافت‌هایی، برای تعیین معنای هر جمله‌ای از زبان مورد بررسی، قضیه‌ای به شکل زیر ارائه می‌شود:

S به معنای m است،

که در این قضیه، «S» نام یک جمله، و «m» جانشین عبارت یا «لفظ مفردی» (Singular Term) است که به معنای آن جمله، دلالت دارد. به این ترتیب، معانی، باید وجودها یا هستی‌هایی مستقل در نظر گرفته شوند که به آنها ارجاع داده می‌شود (Miller, 2007: 276).

۴.۱. نقد دیویدسون بر رهیافت سنتی

درواقع، یکی از انگیزه‌های دیویدسون در به‌کار گرفتن نظریه معنایی ترکیبی که در درون خود از ساختار نظریه صدق استفاده می‌کند، روی‌گردانی وی از رهیافت‌های سنتی در باب معنا (خصوصاً در مورد جملات) است. چنان‌که بیان شد، در این رهیافت‌ها، برای بررسی معنا، به معنا به‌عنوان وجودی انتزاعی نگریسته می‌شود، و هر عبارتی به معنای خود ارجاع می‌دهد؛ مثلاً گفته می‌شود که دو عبارت، مترادف یا هم‌معنا هستند، اگر و تنها اگر معنای آنها، این‌همان باشد. مشکل چنین نگرشی آن است که اگر به نام موجود در یک جمله، و نیز محمول آن، معنایی را نسبت دهیم؛ یعنی اگر هر عبارتی را ارجاع‌دهنده به معنای خود در نظر بگیریم، در مورد زنجیره‌ای که از به هم پیوستن این الفاظ شکل می‌گیرد، دچار مشکل خواهیم شد؛ چرا که مجبور می‌شویم خود زنجیره حاصل‌شده را نیز دارای معنا بدانیم و پس، ارجاع‌دهنده به معنایی دیگر. به این ترتیب، نه تنها مشکل پیش‌گفته حل

نمی‌شود، بلکه دائماً با ظهور معانی جدید روبه‌رو خواهیم شد. به عبارتی، در نظریه‌هایی از این دست، علاوه بر مشکلاتی که در باب تعیین معنای الفاظ مختلف زبانی خواهیم داشت، برای هر جمله و هر ترکیب جمله‌ای با جمله‌ای دیگر و غیره، باید معنایی مستقلی در نظر گرفته شود؛ بنابراین، دائماً معانی جدید تولید می‌شود و به این ترتیب، علاوه بر اینکه کار تعیین معنا به نوعی تسلسل می‌انجامد (Davidson, 1967: 17)، مجبور خواهیم شد التزامات هستی‌شناختی بسیاری را نیز گردن نهیم.

اما، به نظر دیویدسون، در مورد «الفاظ مفرد» هنوز می‌توان با یک «نظریه ارجاع» (Theory of Reference) کار را به پیش برد (Ludwig, 2003: 38). می‌توان این الفاظ را «عباراتی ارجاع‌دهنده» (Referring Terms) در نظر بگیریم که به معنای خود دلالت دارند؛ مثلاً به راحتی می‌توان مرجع اسامی خاص را مشخص ساخت: «علی» در L به علی ارجاع می‌دهد (اگر L (زبان موضوعی) را بخشی از زبان فارسی در نظر بگیریم). مشکلی که در مورد الفاظ مفرد باقی می‌ماند، وجود عملگرها یا توابعی همچون «پدر x » در زبان L است. در این موارد نیز می‌توان زنجیره متشکل از «پدر» (The Father of) و یک اسم خاص را کماکان یک عبارت ارجاع‌دهنده در نظر گرفت. با این کار قادر خواهیم بود مرجع مابقی عبارات موجود در L را به دست آوریم، یعنی، با ارائه قاعده‌ای به شکل زیر:

(قاعده) برای هر لفظ ارجاع‌دهنده x ، مرجع «پدر» r در L ، پدر مرجع r در L است.

به نظر دیویدسون، در اینجا دیگر نیازی به اینکه به «پدر»، یک وجود مستقل و معنای انتزاعی دیگری نسبت بدهیم، نداریم. به بیان دیگر، نظریه ما قید یا شرط زیر را برآورده خواهد ساخت:

(R) t در L ارجاع می‌دهد به x ،

که « t » با یک نام از عبارت ارجاع‌دهنده مورد نظر در L ، و « x » با عبارتی جایگزین می‌شود که به آنچه « t » به آن ارجاع می‌دهد، ارجاع می‌دهد؛ مثلاً اگر « t »، جانشینی برای «پدر r » در L باشد، x ، به پدر چیزی که r به آن ارجاع می‌دهد، ارجاع می‌دهد (یعنی به پدر r)، نه به یک وجود انتزاعی جدید. پس در مورد الفاظ مفرد، با دانستن قضیه (R)، نه تنها مرجع عبارت مذکور، بلکه معنای آن را نیز در L به دست می‌آوریم؛ چرا که در مورد

الفاظ مفرد، مرجع آنها معنای آنها نیز محسوب می‌شود. به این ترتیب، از هر نمونه‌ای از (R) می‌توان نمونه متناظر آن برای معنا، یعنی طرح (M_R) را نیز استخراج کرد:

(M_R) t در L به معنای x است،

مثلاً در (M') داریم:

(M') «پدر» = «دیوید» در L به معنای پدر دیوید است.

بنابراین، می‌توان مرجع هر عبارتی در زبان L را بدون اسناد معنا یا هر وجود انتزاعی دیگری به عبارات مذکور تبیین کرد، به علاوه، با توجه به گزارش ساختی مورد نظر دیویدسون، وجود قاعده‌ای همچون (R) اهمیت زیادی خواهد داشت: این قاعده، نحوه تعبیر عملگرهای مختلف در زبان را روشن می‌سازد و بدون آن نمی‌توان فهمید که عبارات پیچیده در L به چه چیزی ارجاع می‌دهند.

۲.۴. «استدلال قلاب‌سنگی»

اما دیویدسون با بسط این رهیافت به جملات و در نظر گرفتن آنها به عنوان عبارات ارجاعی (ارجاع‌دهنده به معانی خود)، و همچنین در نظر گرفتن محمول‌ها و سورها به عنوان «عبارات تابعی» (Functional Terms)، مخالفت می‌کند. در رهیافت دیویدسون، نکته مهم معطوف به ساختار جملات و نحوه ترکیب اجزای جمله با یکدیگر است؛ نظریه صدق، ارجاع الفاظ مفرد و شروط اشباع‌شدگی محمول‌های موجود در یک جمله را تعیین می‌کند و تعبیرگر از این طریق، شرط صدق جمله را به دست می‌آورد که به نوعی، معنای آن جمله محسوب می‌شود؛ اما فرگه، محمول‌ها را نوع خاصی از عبارات تابعی و جملات را نوع ویژه‌ای از الفاظ مفرد پیچیده در نظر می‌گیرد که به نظر دیویدسون، باعث بروز مشکل مهمی می‌شود.

خلاصه استدلال دیویدسون را می‌توان این‌گونه بیان کرد که در نظر گرفتن جملات به عنوان عبارات ارجاع‌دهنده، براساس فرضیاتی قابل قبول، ما را به این موضع هدایت خواهد کرد که هر دو جمله‌ای که ارزش صدق یکسانی دارند، ارجاع واحدی نیز خواهند داشت، یا به عبارتی، به چیز یکسانی ارجاع می‌دهند و به این ترتیب، مترادف و هم‌معنا خواهند بود، که نتیجه کاذبی است.

استدلال دیویدسون با در نظر گرفتن دو فرض اصلی آغاز می‌شود: (الف) الفاظ مفردی

که منطقاً هم‌ارز یا معادل با یکدیگرند (Logically Equivalent) ارجاع یکسانی دارند، و (ب) در یک لفظ مفرد، اگر لفظ مفردی که درون آن است با لفظ مفرد دیگری با ارجاع یکسان جایگزین شود، لفظ مفرد اصلی ارجاع خود را تغییر نمی‌دهد (19: 1967). حال، با فرض اینکه 'R' و 'S' جملاتی با ارزش صدق یکسانی هستند (چه صادق، چه کاذب)، وی براساس خطوط (۱) تا (۴) استدلال خود را مطرح می‌کند (در صورت‌بندی زیر از علائمی که دیویدسون به کار برده‌است، استفاده می‌شود):

$$(1) R$$

$$(2) x(x = x.R) = x(x = x)$$

$$(3) x(x = x.S) = x(x = x)$$

$$(4) S$$

در این علامت‌گذاری، « α » عملگر انتزاع طبقه یا مجموعه (Class Abstraction Operator) است و به این صورت بیان می‌شود: «مجموعه یا طبقه اشیا x به طوری که» (Glock, 2003: 129)؛ بنابراین، عبارت « $\alpha(x = x)$ » به این طریق خوانده می‌شود: «مجموعه اشیائی که با خودشان این‌همان هستند». این مجموعه، «مجموعه جهانی» (Universal Set) است که می‌تواند مشتمل بر هر چیزی باشد.

در منابع مختلف، صورت‌بندی‌های گوناگونی از این استدلال ارائه شده‌است (Ludwig, 2003: 40-1; Glock, 2003: 129-30). لودویگ و لپور، این استدلال را به صورت کامل تری ارائه داده‌اند (1-50: 2005)، که در ادامه، همین صورت‌بندی را مینا قرار می‌دهیم. در این صورت‌بندی، به جای عبارت « $\alpha(x = x)$ » از عبارت « $\{x: x = x\}$ » استفاده شده‌است و این گونه خوانده می‌شود: «مجموعه همه x هایی که با خودشان این‌همانند». علامت « $=$ » نشانگر این‌همانی است و به جای نشانه « $.$ » برای عطف، از علامت « $\&$ » استفاده می‌شود. به این ترتیب:

۱. الفاظ مفردی که منطقاً هم‌ارزند، ارجاع یکسانی دارند (فرض).

۲. در یک لفظ مفرد، اگر لفظ مفردی که درون آن است با لفظ مفرد دیگری با ارجاع

یکسان جایگزین شود، لفظ مفرد اصلی ارجاع خود را تغییر نمی‌دهد (فرض).

۳. جملات (در رهیافت سنتی) الفاظ مفرد محسوب می‌شوند و به معانی خود ارجاع می‌دهند (فرض).

۴. جملات 'R' و 'S' ارزش صدق یکسانی دارند (فرض).

۵. 'R' منطقاً هم‌ارز است با $\{x: x = x\}$ و $\{x: x = x \& R\}$.

۶. بنابراین، 'R' و $\{x: x = x \& R\} = \{x: x = x\}$ دارای مرجع یکسانی هستند (به واسطه ۱، ۳ و ۵).

۷. دو لفظ مفرد $\{x: x = x \& R\}$ و $\{x: x = x \& S\}$ مرجع یکسانی دارند، یا به عبارتی، الفاظ مفرد هم‌ارجاع هستند (به واسطه ۴).

۸. عبارت $\{x: x = x \& R\} = \{x: x = x\}$ درست مانند $\{x: x = x \& S\} = \{x: x = x\}$

' $x: x = x$ ' است تنها با این تفاوت که در اولی، جای ' $\{x: x = x \& R\}$ ' با ' $x: x = x$ ' $x \& S$ تعویض شده که این دو، الفاظی مفرد با مرجعی یکسان هستند. پس دو عبارت ' $\{x: x = x \& R\} = \{x: x = x\}$ ' و ' $\{x: x = x \& S\} = \{x: x = x\}$ ' مرجع یکسانی دارند (به واسطه ۲ و ۷).

۹. اما، 'S' منطقاً هم‌ارز است با $\{x: x = x\}$ و $\{x: x = x \& S\} = \{x: x = x\}$.

۱۰. بنابراین، 'S' و $\{x: x = x \& S\} = \{x: x = x\}$ مرجع یکسانی دارند (به واسطه ۱، ۳ و ۹).

۱۱. بنابراین، 'R' و 'S' نیز مرجع یکسانی دارند (به واسطه ۶، ۸ و ۱۰).

۱۲. پس، 'R' و 'S' معنای یکسانی دارند (به واسطه ۳ و ۱۱).

۳.۴. توضیح و بررسی «استدلال قلاب‌سنگی»

ابتدا باید این نکته روشن شود که عبارات ' $\{x: x = x \& R\}$ ' و ' $\{x: x = x \& S\}$ ' الفاظ مفردند، اما عبارات ' $\{x: x = x \& R\} = \{x: x = x\}$ ' و ' $\{x: x = x \& S\} = \{x: x = x\}$ ' نه لفظ مفرد بلکه عبارات یا جملات این‌همانی‌اند؛ این نکته در درک استدلال مذکور اهمیت زیادی دارد، به علاوه باید درباره فرض (۱) مواردی روشن شود. «هم‌ارزی منطقی»، معمولاً درباره جملات به کار می‌رود. در معنای متداول آن برای جملات، دو جمله‌ای که ارزش صدق یکسانی دارند، «به لحاظ مادی هم‌ارز» (Materially Equivalent) خواهند بود و به این ترتیب، دو جمله، منطقاً هم‌ارزند، اگر و تنها اگر در

تمام «تعبیر دوباره و گوناگون» (Reinterpretations) از «عبارات نامنتقی» ای (Non-Logical Terms) که در آنها وجود دارد، ارزش صدق یکسانی داشته باشند یا به عبارتی، ارزش صدق آنها یکسان و موافق با هم باقی بماند (Ibid: 51). دو جمله‌ای که دارای عبارات نامنتقی (مانند جملات 'R' و 'S') هستند، وقتی منطقاً هم‌ارزند که تحت تمام تعبیر مختلف از این عبارات، ارزش صدق آنها یکسان باقی بماند.

اما هم‌ارزی منطقی در مورد الفاظ مفرد به چه نحوی خواهد بود؟ خود دیویدسون چیزی در این باره نمی‌گوید. الفاظ مفرد، الفاظ ارجاع‌دهنده به مراجع خود (یا معانی خود) هستند؛ اما می‌توان رهیافت فوق در مورد جملات را به الفاظ مفرد نیز بسط داد و این گونه بیان کرد که دو لفظ مفرد منطقاً هم‌ارزند، اگر و تنها اگر تحت تمام تعبیر گوناگون از عبارات نامنتقی شان هم‌ارجاع باقی بمانند، یا به عبارتی، مرجع آنها تغییر نکند. بنابراین، «مارک تواین» و «ساموئل کلمنس» منطقاً هم‌ارز نیستند، چون ممکن است تحت تعبیری، شخص مفروضی نداند که مارک تواین همان ساموئل کلمنس است (مانند متون مبهم یا متونی که درباره گرایش‌های گزاره‌ای اشخاص صحبت می‌کنند)؛ اما «مارک تواین» و «مارک تواین» منطقاً هم‌ارزند چون تحت هر تعبیری هم‌ارجاع باقی خواهند ماند؛ همین نکته در مورد الفاظ مفرد مرکبی که مشتمل بر آنها هستند نیز صادق خواهد بود. به این ترتیب، اگر «توصیفات معین» (Definite Descriptions) را الفاظ مفرد در نظر بگیریم، «مارک تواین» و «آن X ای که $x = X$ = مارک تواین» منطقاً هم‌ارزند، چون تحت هر تعبیری، آن X ای که با مارک تواین این همان است با مارک تواین هم‌ارجاع باقی خواهد ماند.

حال می‌توان به توضیح استدلال پرداخت. یکی از مهم‌ترین و البته ابهام‌آمیزترین خطوط در این استدلال، خط (V) است؛ اما با توجه به توضیحات فوق، این ابهام کمتر می‌شود. در خط (V)، با استفاده از خط (۴)، نتیجه شده است که ' $\{x: x = x \& R\}$ ' و ' $\{x: x = x \& S\}$ '، با استفاده از خط (۴)، ابتدا باید توجه داشت که این دو عبارت، الفاظ مفردی در نظر گرفته شده‌اند که دارای عبارات نامنتقی 'R' و 'S' هستند؛ بنابراین، نمی‌توان از هم‌ارزی منطقی این دو صحبت کرد، چرا که این دو لفظ مفرد تحت هر تعبیری از عبارات نامنتقی شان هم‌ارز باقی نمی‌مانند و ممکن است تحت تعبیری، شخصی نداند که 'R' لزوماً ارزش صدق یکسانی با 'S' دارد؛ اما می‌توان درباره هم‌ارجاعی دو لفظ مفرد مذکور، صحبت کرد؛ چرا که با استفاده از فرض (۴) که می‌گوید 'R' و 'S' ارزش صدق یکسانی

دارند، می‌توان نتیجه گرفت که دو لفظ مفرد $\{x: x = x \& R\}$ و $\{x: x = x \& S\}$ ، حتماً یا به «مجموعه جهانی» ارجاع می‌دهند یا به «مجموعه تهی» (Empty Set). به بیان دیگر، عبارت این‌همانی $\{x: x = x\}$ همیشه به مجموعه جهانی ارجاع می‌دهد. حال، وقتی که 'R' و 'S' ارزش صدق یکسانی دارند: اگر هر دو صادق باشند، هر دو لفظ مفرد $\{x: x = x \& R\}$ و $\{x: x = x \& S\}$ باز هم به مجموعه جهانی ارجاع می‌دهند و بنابراین هم‌ارجاع هستند؛ و اگر 'R' و 'S' کاذب باشند، هر دو لفظ مفرد فوق به مجموعه تهی ارجاع می‌دهند و بنابراین، هم‌ارجاع باقی خواهند ماند. در این صورت، می‌توان گفت که این دو لفظ مفرد تحت هر تعبیری از عبارات نامنتیقی‌شان هم ارجاع باقی خواهند ماند. خطوط مهم دیگر، خطوط (۵) و (۶) هستند. در خط (۵) نتیجه شده‌است که 'R' منطقیاً هم‌ارز است با $\{x: x = x \& R\} = \{x: x = x\}$. جمله 'R' با عبارت (یا جمله) این‌همانی $\{x: x = x \& R\} = \{x: x = x\}$ هم‌ارزی منطقی دارد؛ چرا که صدق و کذب جمله این‌همانی فوق صرفاً به صدق و کذب جمله 'R' وابسته است؛ بنابراین و براساس ملاک ذکرشده، ارزش صدق دو جمله مذکور تحت هر تعبیری یکسان باقی خواهد ماند: وقتی که 'R' صادق باشد عبارت این‌همانی فوق لزوماً صادق است و اگر 'R' کاذب باشد، عبارت فوق نیز کاذب خواهد بود؛ بنابراین، این دو جمله منطقیاً هم‌ارزند و به همین دلیل، در خط (۶)، با توسل به فرض (۳)، نتیجه شده‌است که این دو، هم‌ارجاع هستند. دقیقاً همین اتفاق و با همان دلایل، در خطوط (۹) و (۱۰) برای 'S' و $\{x: x = x \& S\} = \{x: x = x\}$ اتفاق می‌افتد و هم‌ارجاع بودن این دو جمله نتیجه می‌شود. حال، در خط (۸) می‌توان از فرض (۲) و خط (۷) استفاده کرد و هم‌ارجاع بودن $\{x: x = x \& R\} = \{x: x = x\}$ و $\{x: x = x \& S\} = \{x: x = x\}$ را نتیجه گرفت، چراکه این دو، تنها در دو لفظ مفردی تفاوت دارند که هم‌ارجاع‌اند (یعنی $\{x: x = x \& R\}$ و $\{x: x = x \& S\}$)، و پس ارجاع این دو جمله این‌همانی نیز یکسان باقی می‌ماند. در اینجا نیز تنها می‌توان از هم‌ارجاع بودن این دو جمله صحبت کرد نه از هم‌ارزی منطقی آنها، چراکه معلوم نیست تحت هر تعبیری از 'R' و 'S' ارزش صدق این دو جمله این‌همانی لزوماً ثابت و یکسان باقی بماند. اما با توسل به فرض دوم دیویدسون، یعنی خط (۲)، می‌توان خط (۸) را از (۷) نتیجه گرفت. بنابراین، از آنجا که دو جمله این‌همانی $\{x: x = x\}$ و $\{x: x = x \& R\}$ و $\{x: x = x \& S\}$

' $\{x: x = x \& R\} = \{x: x = x\}$ ' و چون 'R' با ' $\{x: x = x \& S\} = \{x: x = x\}$ ' هم‌ارجاع هستند، در خط (۱۱) نتیجه می‌گیریم که 'R' و 'S' نیز هم‌ارجاع هستند. حال، چون براساس خط (۳)، جملات، ارجاع‌دهنده به معنای خود در نظر گرفته می‌شوند، در خط (۱۲) نتیجه می‌شود که 'R' و 'S' هم‌معنا هستند.^{۱۱}

۵. نتیجه

در این استدلال، چون 'R' و 'S' دو جمله نامتعین و دلخواه است، دیویدسون می‌تواند مشکل رهیافت سنتی در باب ارجاعی بودن جملات را نشان دهد. به همین دلیل، چنان‌که دیویدسون بیان می‌کند، اعتراض وی صرفاً ناظر به انتزاعی بودن معانی در نظریه‌های سنتی معنا نیست، بلکه نقد اصلی او این است که معانی، اساساً کاربردی‌اشاری و ارجاعی ندارند (Davidson, 1967: 21). درواقع، هدف استدلال فوق نشان دادن این است که اگر فرض کرده باشیم جملات الفاظ مفرد ارجاع‌دهنده هستند، مجبور خواهیم بود که این نتیجه به‌وضوح کاذب را نیز بپذیریم که تمام جملاتی که ارزش صدق یکسانی دارند، مترادف و هم‌معنا نیز خواهند بود.^{۱۱}

به علاوه، این استدلال، اساساً تلقی مطابقتی از صدق را هدف قرار می‌دهد. دیویدسون معتقد است که مفهوم «مطابقت» (Correspondence)، تنها وقتی مفید است که بتوانیم بگوییم کدام «امر واقع» (Fact) یا بخشی از واقعیت است که جمله‌ای خاص را صادق می‌سازد؛ اما به نظر وی، هیچ کس در انجام چنین کاری موفق نخواهد بود (1997: 5).^{۱۲} دیویدسون تأکید می‌کند که چنین رهیافتی به‌وسیله «استدلال قلاب‌سنگی» رد می‌شود: هیچ وجود مستقل یا انتزاعی مناسبی، که در دسترس سوژه باشد، وجود ندارد که از یک سو، با جملات مرتبط باشد و از سوی دیگر، بتواند تبیین کند که چرا جملات صادق، صادق‌اند و جملات دیگر نه (Ibid: 5-6).

به این ترتیب، در نگاه وی، باید درباره اهمیت نظریه مطابقتی صدق مشکوک بود؛ مثلاً، اگر «برف سفید است» با این حقیقت که برف سفید است، مطابقت دارد، براساس «استدلال قلاب‌سنگی»، می‌توان نتیجه گرفت که «برف سفید است»، درواقع با این حقیقت مطابقت دارد که « $\{x: x = x\}$ و برف سفید است» = « $\{x: x = x\}$ »؛ چرا که عبارت یا جمله

« $x = x : x$ و برف سفید است» تنها در صورتی با « $\{x = x : x\}$ » این همان است که برف سفید باشد. حال می‌توان نتیجه گرفت که «برف سفید است» با این حقیقت نیز مطابقت دارد که « $x = x : x$ و علف سبز است» $\{x = x : x\}$ ، چون « $x = x : x$ و علف سبز است» $\{x = x : x\}$ با « $x = x : x$ و برف سفید است» $\{x = x : x\}$ هم‌ارجاع هستند: این دو جمله، تنها در دو لفظ مفردی تفاوت دارند که هم‌ارجاع هستند (یعنی، « $x : x$ $x = x$ و علف سبز است» و « $x = x : x$ و برف سفید است»). این دو لفظ مفرد نیز، از آنجا که « $x = x : x$ و برف سفید است» و « $x = x : x$ و علف سبز است» هر دو صادق هستند، به مجموعه جهانی ارجاع می‌دهند. حال چون « $x = x : x$ و علف سبز است» نیز با « $x = x : x$ و علف سبز است» $\{x = x : x\}$ هم‌ارجاع است، می‌توان نتیجه گرفت که «برف سفید است» با این حقیقت که *علف سبز است*، مطابقت دارد. به این ترتیب، هر جمله صادقی، با هر امر واقعی و با تمام امور واقع مطابقت خواهد داشت؛ بنابراین، تبیین صدق براساس مفهومی همچون مطابقت با امور واقع، بی‌معنی است.

پی‌نوشت‌ها

1. «Semantically closed languages». تارسکی معتقد بود که زبان‌های طبیعی هم دارای محمول‌هایی همچون «...صادق است» و «...کاذب است» هستند و هم دارای ابزارهایی برای ارجاع به عبارات خود (1944: 348-49). به این ترتیب، جمله‌ای همچون «آنچه اکنون می‌گویم کاذب است» می‌تواند در این زبان‌ها تشکیل و به آن ارجاع داده شود، و نیز به دنبال آن این عبارت که «اینکه آنچه اکنون می‌گویم کاذب است» صادق است» و غیره، که باعث بروز پارادکس دروغگو می‌شود. مثال معروف آن، ادعای یک شخص اهل «کرت» است که می‌گوید «همه کرتی‌ها دروغ می‌گویند».
2. در این رهیافت، زبان‌ها به دو سطح کلی تقسیم می‌شوند: زبان موضوعی (object-language) و فرازبان (meta-language)؛ مثلاً اگر به وسیله زبان فارسی در مورد زبان انگلیسی صحبت کنیم، زبان انگلیسی، زبان موضوعی و زبان فارسی، فرازبان ما خواهد بود. به این ترتیب، محمول صدق برای زبان انگلیسی همیشه در زبان فارسی ارائه می‌شود و بنابراین، از پارادکس دروغگو جلوگیری می‌شود و به این صورت که می‌نویسیم «این جمله صادق-در-E است»، اما خود این جمله متعلق به زبان فارسی است. تارسکی در استفاده از چنین رهیافتی متأثر از دیوید هیلبرت (David Hilbert) و نیز مکتب لهستانی غالب آن زمان در باب ریاضیات و منطق بود (احمدی، ۱۳۸۲: ۱۷-۱۱). دیویدسون نیز از این رهیافت بهره می‌برد

(1967: 23, 30, 32).

۳. یافتن معادلی مناسب در زبان فارسی برای کلمه «Sinn» یا «Sense» دشوار است. در رهیافت فرگه‌ای، محتوای خبری، اصلی‌ترین جزء در ارائه معنای کامل یک عبارت به‌شمار می‌رود؛ اما به‌تنهایی تمام معنای آن نیست، بلکه مفاهیم «تن» (Tone) و «نیرو» (Force) نیز در ارائه معنای عبارت مذکور دخیلند؛ اما محتوای خبری، اغلب ناظر به محتوای قابل انتقال یک جمله، یا روش بازنمایی ارجاع یک نام در نظر گرفته شده است. «محتوای خبری»، به‌عنوان معادلی مناسب برای «Sense» فرگه‌ای، و برگرفته از مقاله‌ای از دکتر یوسف ص. علی‌آبادی است به نام «زبان حقیقت و حقیقت زبان»، در *ارغنون*، شماره ۸۷، پاییز و زمستان ۱۳۷۴، صص ۳۸-۱.

4. semantic theory of truth

5. the semantic conception of truth

۶. هرچند، دیویدسون با چنین برداشتی، لاقابل به‌طور کامل، موافق نبود. چنان‌که در ادامه خواهیم دید وی با استدلال قلاب‌سنگی چنین رهیافتی را هدف قرار می‌دهد. وی در مقالات دیگر خود تلاش می‌کند تا نوعی آشتی میان (تفسیری از) نگاه مطابقتی به صدق و نظریه انسجام‌گرایانه در باب آن برقرار کند (1983: 137, 139-140)؛ اما بر این امر نیز آن‌چنان پافشاری نمی‌کند (2001b: 154-55).

۷. به همین دلیل است که تارسکی، در تعریف صدق، از مفهوم ترجمه یا هم‌معنایی استفاده می‌کند؛ چرا که به نظر او ما از چنین مفاهیمی، به‌طور شهودی، درک روشن‌تری داریم تا از مفهوم صدق.

۸. برای بحث‌های تکمیلی بنگرید به «احمدی، ۱۳۸۲: ۴۸-۹۲»، «Lynch, 2001: 321-397»، و «Kirkham, 2001: 141-211».

۹. این اصل، بر لحاظ کردن گرایش‌های گزاره‌ای و الگوهای عقلانی، در توصیف رفتار گویندگان، تأکید می‌کند (Davidson, 1983: 150; 1974: 197; 1967: 27). چنین اصلی، نظریه را چنان محدود می‌کند که اغلب تعابیر ارائه‌شده به‌وسیله آن نظریه، قابل قبول باشند.

۱۰. در اینجا لازم است از راهنمایی‌های روشنگر پروفسور لپور و به‌ویژه پروفسور لودویگ در تفسیر این استدلال قدردانی کنم، که به‌واسطه مکاتبات شخصی بنده با ایشان حاصل شد. پروفسور لودویگ، که سرپرستی رساله دکتری ایشان را دیویدسون برعهده داشته است، هرچند بر صحت تفسیر خود از استدلال قلاب‌سنگی تأکید می‌کند؛ اما معتقد است که ارائه یک صورت‌بندی کوتاه‌تر از این استدلال، کماکان می‌تواند مورد بحث واقع شود.

۱۱. البته می‌توان در باب پیش‌فرض‌های این استدلال و مباحثی که درباره الفاظ مفرد و بحث سوری‌سازی وجود دارد بحث کرد، که خارج از مجال این مقاله است؛ برای مباحثی در این باره بنگرید به (Ludwig and Lepore, 2005: 52-55; Glock, 2003: 130).

۱۲. در رهیافت دیویدسون، مفهوم عینیت (objectivity) و صدق عینی کاملاً به بحث ارتباطات زبانی گره می‌خورد (202: 1990) و به همین دلیل تعیین موضع وی در باب واقعیت و واقع‌گرایی پیچیده می‌شود. به نظر وی، عینیت، کاملاً وابسته به واکنش یا پاسخ‌هایی دوطرفه است که میان لااقل دو شخص و جهان مشترک میان آنها برقرار می‌شود. به عبارتی، عینیت در یک رابطه سه‌سویه (triangular) میان یک موضوع مشترک یا تحریک دوربرد (distal stimuli) و حداقل دو شخص دیگر (همچون یک گوینده و تعبیرگر) رخ می‌دهد. در همین فرآیند علی است که باورها شناسایی می‌شوند و به همین دلیل، رابطه میان باور و منبع آن علی می‌شود (2001b: xv-xvi; 1983: 143-144, 153)؛ اما نکته مهم این است که دیویدسون به یک نظریه مبنایانه برای توجیه چنین باورهایی معتقد نیست، بلکه برعکس، آنچه باورها را موجه می‌کند، انسجامشان و راست‌نما یا صادق بودن ذاتی آنهاست، که به بحث‌های وی درباره عقلانیت بازمی‌گردد (Davidson, 1983: 137). به این ترتیب، جایی برای حضور مفهوم مطابقت، لااقل به شکل سنتی آن، وجود ندارد، و به جای آن مفهوم انسجام نقش اصلی را برعهده می‌گیرد.

منابع فارسی

۱. احمدی، علی‌اکبر، ۱۳۸۲، *تحلیلی بر نظریه صدق تارسکی*، تبریز: دانشگاه تبریز، مؤسسه تحقیقات علوم اسلامی - انسانی.

منابع انگلیسی

1. Barwise, Jon and Perry, John. 1975, "*Semantic Innocence and Uncompromising Situations*", In Martinich (1996), (PP.369-381)
2. Black, Max and Geach, Peter. 1960, *Translations from the Philosophical Writings of Gottlob Frege*, London: Basil Blackwell.
3. Davidson, Donald. 1965, "*Theories of Meaning and Learnable Languages*", In Davidson (2001a), (Pp.3-16).
4. ----- . 1967, "*Truth and Meaning*", In Davidson (2001a), (Pp.17-36).
5. ----- . 1973, "*Radical Interpretation*", In Davidson (2001a), (Pp.125-140).
6. ----- . 1974, "*Belief and the Basis of Meaning*", In

- Davidson (2001a), (Pp.141-154).
- 7.----- . 1977, “*Reality without Reference*”, In Davidson (2001a), (Pp.215-226).
 - 8.----- . 1983, “*A Coherence Theory of Truth and Knowledge*”, In Davidson (2001b), (Pp.137-153).
 - 9.----- . 1990, “*Epistemology Externalized*”, In Davidson (2001b), (Pp.193-204).
 - 10.----- . 1997, “*Truth Rehabilitated*”, In Davidson (2005), (Pp.3-17).
 - 11.----- . 2001a, *Inquiries into Truth and Interpretation*, Oxford: Clarendon Press, Second Edition.
 - 12.----- . 2001b, *Subjective, Intersubjective, Objective*, Oxford: Clarendon Press.
 - 13.----- . 2005, *Truth, Language, and History*, Oxford: Clarendon Press, Second Edition.
 14. Frege, Gottlob. 1892, “*On Sense and Reference*”, In Black and Geach (1960), (Pp.56-78).
 15. Glock, Hans-Johann. 2003, *Quine and Davidson on Knowledge, Language and Reality*, New York: Cambridge.
 16. Kirkham, Richard L. 2001, *Theories of Truth: A Critical Introduction*, Cambridge, MA: MIT Press, fifth printing.
 17. Ludwig, Kirk. 2003, *Donald Davidson*, Contemporary Philosophy in Focus, New York: Cambridge University Press.
 18. Ludwig, Kirk and Lepore, Ernest. 2005, *Donald Davidson: Meaning, Truth, Language, and Reality*, Oxford: Oxford University Press.
 19. Lynch, Michael P. 2001, *The Nature of Truth: Classic and Contemporary Perspectives*, Cambridge, MA: MIT Press.
 20. Martinich, A. P. (ed), 1996, *The Philosophy of Language*, New York: Oxford, Third Edition.

21. Miller, Alexander. 2007, *Philosophy of Language*, New York: Routledge, Second Edition.
22. Tarski, Alfred. 1944, “*The Semantic Conception of Truth and the Foundations of Semantics*”, In *Philosophy and Phenomenological Research*, Volume 4, Issue 3. (Pp.341-376)

